

اما باز نتوانست جمله اش را تمام بکند. گیلایس را روی میز گذاشت و بدر رو آورد. مادر با طرف اطاق نظر انداخت، بعد بگوشه ای رفت که کسی متوجه او نشود. دختر مواظب مادرش بود و بطرف دیگر اطاق رفت. هومر خود را بدچرخه اش رساند و بعجله سوار شد و در آن بسازان رو بتلگرافخانه راه افتاد. روی دیوار راهرو جلوی مادر عکس قاب کرده پسر خوش قیافه ای که موی قرمز رنگ داشت قرار گرفته بود. زیر عکس نوشته شده بود «تقدیم بمادرم بانهایت عشق، از طرف ابن روزعید تولد دوازدهمین سالش.» مادر تلگراف را باز کرد، آن را خواند و بیسر و صدا گریست. موسیقی ادامه داشت و صفحه ای بنام «آوازی برای معشوق سبزه من» روی گرامافون میچرخید و مهمانهای شاد داشتند میرقصیدند. دختر که از گوشه سالون بر اهر و نگاه میکرد و متوجه مادرش بود، مثل اینکه عقلش را از دست داده باشد بگرامافون حمله برد و آنرا خفه کرد. فریاد زد:

«مادر!» و بسمت زنی که در گوشه راهرو میگریست دوید.



فصل بیستم

این بد بختی توست و بمن دخلی ندارد

اکنون سینمای ایثا کافیلیم آخر را هم نمایش داده بود و تماشاچیان از
از سالون بیرون میرفتند. در کوچه «بس» سربازی که نره غول می-
نامیدندش متوجه شد و گفت:
- خوب حالا دیگر موقع رفتن به خانه است.

نره غول گفت: «متشکریم خانمهای عزیز.» موقع خدا حافظی رسیده بود
اما باین حال آنها دور هم در کوچه ایستاده بودند و دل نمیکنند که بروند.
مثل اینکه منتظر چیزی بودند، مثل اینکه يك واقعه شگفت انگیز و ناشناس
در آستانه وقوع بود. سربازی که نره غول مینامیدندش از «بس» به ماری
نگاه کرد و بعد خیلی خودمانی و بی آرایش یکی را بعد از دیگری بوسید.

سربازی که اسب مینامیدندش فریادزد : «خوب ما چطور؟ من و تکزاس مگر جزء آدم نیستیم؟ ما هم در جنک هستیم.» پس این یکی هم هر دو دختر را بوسید. و بعد هم تکزاس آنها را بوسید. زنی در کوچه آنها را باتنفر تلخی میپایید. دخترها بعجله برگشتند و از کوچه بشتاب سرازیر شدند. سربازی که اسب نام داشت جستی زد و سربازی را که تکزاس نام گرفته بود هل داد و تکزاس هم نره غول را هل داد بعد بکوچه فرعی پیچیدند و جوار و جنجال راه انداخته بودند.

اسب فریادزد : «ای تکزاس، ای نره غول باریک الله!» تکزاس فریاد کرد : «ای نره غول چه خوب حرف زدی. چه خوب از عهده بر آمدی!» ای سناتور کهنه کار دانشگاه شیکاگو!

سربازی که نره غول نام گرفته بود از خوشحالی شروع کرد بصداهای عجیب و غریب از خود در آوردن. از کوچه تاریک سرازیر شدند، میخندیدند، همدیگر را هل میدادند و داد و فریاد راه انداخته بودند. نره غول دادزد: «خدایا اگر پایم بمجلس رسید، یکی دو کلمه حرف حساب بهشان خواهم زد.» اسب فریادزد:

«اوه اوه... سگ کوچولو برو جلو. بمجلس که بروی اول بدبختی توست و بمن دخلی ندارد.»

واکنون سه سرباز شروع کردند بجفتك چارکش بازی و از کوچه تاریک و جاوردانی باینوسیله گذشتند و بجنک نزدیکتر و نزدیکتر شدند.



فصل بیست و یکم

دنیا بی بهتر، مردمی بهتر

وقتی نامه‌رسان افسرده، از خانه «بوفرر» با دانه برگشت، باران ایستاده بود. ماه میدرخشید و يك تکه ابر تو خالی و وامانده که بسفیدی میزد در آسمان سرگردان بود. نامه‌رسان خیلی خسته بود و وقتی وارد تلگرافخانه شد می‌لنگید.

تلگرافچی پیر گفت: پسر جان پایت چطور شده؟ امروز بدجوری

می‌لنگی.

هومر گفت: «چیزی نیست، دیگر تلگرافی نداریم؟»

آقای گروگن گفت: «تمام شد و بزودی می‌توانی بخانه بروی و

استراحت کنی. حالا بگو بینم پایت چه شده؟»

هومر گفت: «بنظرم پایم رك برك شده، یا شکسته، یا طور دیگر

شده. پایش دست مالید و ادامه داد: «در مسابقه دو با مانع ۲۲۰ یاردی
 اینطور شد. متصدی ورزش دبیرستان از من خوشش نمیاید. اینطور تصور
 میکنم. من داشتم جلو تر از همه میدویدم که او جلویم را گرفت و
 میخواست مرا از دویدن بازدارد. شاید هم تقصیر خودم بود. دیدم
 دارد میآید و میتوانستم صبر کنم، اما نمیخواستم صبر کنم
 او حق نداشت مرا از دویدن بازدارد. بنابراین من بی توجه باواز روی مانع
 پریدم و هر دو با هم بزمین غلطیدیم. دوندتهای دیگر بواسطه برخورد
 ما بدویدن ادامه ندادند. پسری بنام «هوبرت آکلی سوم» آنها را نگهداشت.
 او پسری است که من بعمرم دوستش نداشتم. ازیک فامیل محترم پولدار و
 مبادی آداب است. بعلاوه دختری که من دوستش دارم عاشق اوست. اسم
 دختر «هلن الیوت» است و هرچه دختره بیشتر بهوبرت علاقه میورزد من
 آتشی تر میشوم و بیشتر دوستش میدارم. گمان نمیکنم اصلا او متوجه
 من شده باشد اما بنظرم او نمی تواند متوجه من هم نشده باشد. ولی فکر
 میکنم که بنظر او من از خود راضی هستم. گمان نمیکنم از من خوشش
 بیاید. شاید هم از من متنفر باشد. اما بهر جهت او دختری است که غیر از
 خانواده ام از تمام دنیا بیشتر دوستش دارم. ببینید آقای گروگن، این
 متصدی ورزش دبیرستان که اسمش بیفیلد است، مرا باین روز انداخت.
 شاید هم «بیفیلد» اگر آدم از اخلاقش سردر بیاورد، مرد خوبی هم باشد.
 اما هیچکس از اخلاق او سردر نمیآورد. همیشه اسباب زحمت این و آن
 میشود. خانم هیکس عقیده دارد که او دروغگو هم هست. خانم هیکس
 معلم تاریخ قدیم است. سی و پنج سال است که در مدرسه مادرش میدهد.

معلم برادرم مارکوس و خواهرم بس هم بوده است. البته وقتی ما بزمین افتادیم من فوراً بلند شدم و بدویدن ادامه دادم. از حق نباید گذشت که پسرهای دیگر هم همانوقت دوباره بدویدن پرداختند. من همان موقع متوجه شدم که بلائی بر سر پام آمده، اما بروی خودم نیاردم زیرا میخواستم مسابقه را ببرم. فقط بخاطر بردن نبود که میخواستم مسابقه را ببرم، برای برتری بر هوبرت هم نبود. زیرا این پسر مرا از جوانمردی خود به حیرت انداخته بود. وقتی من بایفیلد برخورد کردم او بود که دهنده های دیگر را از دویدن بازداشته بود. آکلی حتماً پسر خوبی است. منتها مثل این است که از دماغ قیل افتاده، همین راستش را بخواهید من اول باین علت میخواستم برنده مسابقه دو با مانع ۲۲۰ یاردی شوم که آقای اسپنگلر هم وقتی در مدرسه متوسطه ایساکا بوده این مسابقه را برده است. اما بعد، اتفاقاتی افتاد که من سعی داشتم مسابقه را بخاطر خانم هیکس ببرم.

«میدانید من و آکلی سر کلاس خانم هیکس حرفمان شد و خانم مجبور شد بعد از تعطیل ما را در مدرسه نگاهدارد. بعد این بیفیلد معلم ورزش آمد و دروغهای شاخداری تحویل خانم هیکس داد و آکلی را با خودش برد که در مسابقه شرکت کند. اما انگار نه انگار که من هم آدمم راجع به حرفی نزد. خانم هیکس گفت که اینبار هم بیفیلد مثل دفعات دیگر، مثل وقتی که شاگرد کلاس تاریخ قدیم بوده دروغ سر هم بافته است. خانم «هیکس» خیلی دلش بدرد آمد. فکر میکنم خانم هیکس تحمل اشخاص دروغگورا ندارد. خانم «هیکس» با من حرف زد، از برادرم مارکوس یاد کرد و بمن اجازه داد که بروم و در مسابقه شرکت کنم. آقای اسپنگلر

آنوقت‌ها قهرمان تمام این ناحیه شده و منم دلم می‌خواهد روزی قهرمانان این ناحیه بشوم، اما گمان نمی‌کنم امسال موفق شوم.»

نامه‌رسان پایش را چندبار مالش داد و گفت: «امشب کمی ضماد روی آن می‌گذارم. مگر معلوم است که می‌لنگم؟»
آقای گروگن گفت: «خیلی معلوم نیست، اما کمی می‌لنگی. میتوانی براحتی دچرخه سواری کنی؟»

هو مر گفت: «البته. اما کمی پایم درد می‌گیرد. مخصوصاً وقتی با پای چپم پامیزنم. و باین جهت مدام با پای راست پامیزنم و پای چپم را راحت می‌گذارم و گاهی هم آنرا از روی رکاب دچرخه برمیدارم و می‌گذارم که در هوا آویزان بماند. با این وضع پایم راحت میشود. بنظرم مفصل عیب کرده، جابجا شده، امشب باروغن چربش میکنم.»

لحظه‌ای سکوت شد. بعد تلگرافچی پیر خاطر نشان کرد: «شما از وقتی که باینجا آمده‌اید، از سه روز پیش کمی تغییر کرده‌اید، نیست؟»
نامه‌رسان گفت: «آقای گروگن شما متوجه تغییر من شده‌اید. بله من فکر میکنم کاملاً تغییر کرده‌ام. بنظرم بزرگ شده‌ام. فکر میکنم موقع رشد من رسیده، بوده است تا وقتی شروع بکار نکرده بودم چیزی نمیدانستم. البته خیلی چیزها را میدانستم اما نصف بیشتر همان چیزها را هم درست نمیدانستم و فکر میکنم هر گز هم ندانم. بنظرم هیچکس هم هرگز از تمام اسرار دنیا سر در نیاورد. اگر کسی بتواند سر در بیاورد منم سر در خواهم آورد. همه هم میگویند که من زرنگترین بچه‌های مدرسه متوسطه‌ای‌ها هستم. حتی آنها که از من خوششان نمی‌آید باین عقیده‌اند. اما من چند از هم

زرناك نيستم. فكر ميكنم مثل همه در خيلى چيزها عقب مانده هم باشم، حتى در چيزهاى خيلى مهم. منتهى من ميخواهم كه چيز بدانم و هميشه ميخواهم كه چيز ياد بگيرم. هميشه كوشش ميكنم اما كى ميتوانم از راز آنچه ميخواهم با خبر بشوم؟ كى بشر ميتواند حقايق را آنطور بداند كه همه چيز سر راست و درست بشود و حقيقت مفهوم واقعى خود را پيدا كند؟

تلگرافچى پير گفت: «من نميدانم چطور بشر ميتواند بحقيقت برسد اما خوشوقتيم كه تو تصميم گرفته اى كه در اين راه بكوشى.»

نامه رسان گفت: «من بايد كوشش خود را بكنم. ميدانيد آقاى

گروگن، من مردم را نمى شناسم و نميدانم كه آيا بايد اين حرف را بشما

بزنم يا نه؟ اما من پسر بچه اى كه مردم ظاهراً قضاوت ميكنند نيستم. من

آدم ديگرى هستم. باطناً آدم بهترى هستم. بعضى وقتها خودم هم نميدانم

خود را چگونه توجيه بكنم.» نامه رسان خسته بود. ميدانست پايش عيب

كرده، بعلاوه همين الان خبير مرگى را بخانواده شاد و خوشحالى رسانده

بود، اما چون ميدانست تلگرافچى پير مرد خوبى است هر چه در دل

داشت فاش ميكرد... افكارى كه بمغز من هجوم ميآورد درباره دنياى است

متفاوت با اين دنيا كه داريم. دنياى بهترى، مردم بهترى، طرز كار بهترى.»

لحظه اى خاموش شد و باز ادامه داد: «من خجالت ميكشم بكسى غير از

شما اين حرفها را بزنم. اما روزى منم شروع بكار خواهم كرد و كارى در

اين راه انجام خواهم داد. من نميدانم چه كارى خواهم كرد اما كارى را كه

بكردنش يارزد انجام خواهم داد. من چيزى نميدانستم. هميشه در عالم

خواب و خيال مطبوعى بودم. خانواده ما اصلاً خانواده خوشحالى است.

ما اشخاص بانشاطی هستیم. اما میدانم که از کهنه زندگی خبری نداشتم. اما حالا کم کم دارم خبر دار میشوم، کمی میفهمم که کجا بکجاست. و هر روز بیشتر چشم و گوشم باز میشود. از این چیز و آن چیز و چیزهای دیگر کم کم سر در میآورم. « نامه‌رسان باز تأمل کرد، بغیال اینکه در موقع حرف زدن پایش خوب شده آنرا و ارسی کرد. اما پایش همچنان درد میکرد: « آقای گروگن، من اینطور که دنیا هست دوستش ندارم. نمیدانم چرا، اما میخواهم همه چیز بهتر از این که هست باشد. من فکر میکنم همه چیز باید بهتر از این باشد. من لااقل این مطلب را آموخته‌ام که چیزی نمیدانم اما از حالا بعد سعی دارم که چیز یاد بگیرم، تمام وقت بیاموزم. متوجه دور و برم باشم و همیشه در اطراف آنچه میبینم و می شنوم فکر بکنم. البته این باعث می شود که من تنها بمانم ولی از تنهایی نمی ترسم. زیرا راست است که ما خانواده خوشبختی هستیم اما ضمناً سرسخت هم هستیم. من از تنهایی خودم نمی ترسم. دلم برای آدمهایی میسوزد که طاقت ما را ندارند، ضمناً تنها و در معرض آزار دیگران هم هستند و بنظر من دنیا پر از اینگونه آدمهاست. من این را قبلاً نمیدانستم. اما حالا حتی اهمیت نمیدهم اگر هلن هم مرا دوست نداشته باشد. البته خیلی دلم میخواست که مورد علاقش باشم اما حالا که نیستم اهمیت نمیدهم. منکه او را بهر جهت دوست دارم. از صمیم قلب هم دوست دارم. اما اگر او بجای من بهوبرت علاقمند باشد مانعی ندارد. هوبرت پسر خوبی است و طبیعی است که دختر مبادی آدابی مثل هلن، از پسر محترمی که رفتاری پسندیده دارد بیشتر خوشش میآید. من خودم اهل

تشریفات و آداب و رسوم نیستم . من هر کاری را که بنظرم درست بیاید انجام میدهم . در مدرسه خیلی متلك میگویم اما این متلك هارا برای آزار معلم نمیگویم . من این کار را میکنم زیرا مجبورم بکنم . همه چنان افسرده و آشفته هستند و همه چیز آتقدز بکنندی و اشتباه میگذرد که من مجبورم گاهی متلك های خنده دار بگویم . من خیال میکنم هر آدم زنده ای بکمی شوخی احتیاج دارد . من هر چند میل هم داشته باشم اما نمی توانم از روی عمد مؤدب و مبادی آداب باشم . اگر این قصدهم در کار من نبود باز نمی توانستم خیلی مؤدب و باوقار باشم .

نامه رسان بازپایش را ، بالش داد . و طوری از پایش حرف میزد که از کار مال خودش نیست : « بلائی سر این بدبخت آمده . » و بساعت نگاه کرد و گفت : « خوب آقای گروگن ، پنج دقیقه از دو ازرده میگذرد . بنظرم باید بخانه بروم ، هر چند امشب خواب از چشمم پریده . فردا هم شنبه است . آنوقتها شنبه برای من بهترین روزهای هفته بود . اما حالا دیگر اینطور نیست . خیال میکنم فردا باداره سری خواهم زد ، شاید کاری از دستم بر بیاید . » بسته شامش را برداشت و گفت : « آقای گروگن ، حالا میل ندارید ساندویچی بخورید ؟ »

تلاگر افچی پیر گفت : « خوب ، فکرش را که میکنم ، چرا میل دارم . حالا گرسنه هستم . »

آقای گروگن ساندویچی برداشت و گاز زد و گفت : « خواهش مندم از مادرتان بجای من تشکر کنید . »

نامه‌رسان جوابداد: «قابلی که ندارد.»

آقای گروگن گفت: «نه، از سر من هم زیاد است. خواهشمندم

تشکر بکنی.»

هومر گفت: «چشم آقا» و از اداره بیرون آمد تا بنخانه برود.



فصل بیست و دوم

بگذار در آنجا نوری بتابد

آقای ویلیام گروگن تک و تنها در تلگرافخانه بود. این مردی که روزی روزگاری جوان بود، که وقتی چابک‌ترین تلگرافچی‌های دنیا بود، آرام شروع به تمیز کردن میز کار تلگرافخانه کرد. و آهنگی را که از روزگار جوانی در خاطرش ماند، بود، زیر لب زمزمه میکرد. همانطور که پیرمرد مشغول کار بود، توماس اسپنگلر که از نوشابه‌فروشی «کوربت» می‌آمد وارد اداره شد. اسپنگلر سرخوش بود و تحت تأثیر مشروب سرگرم مینمود. ضمناً از وقت خوشی هم که گذرانده بود سرمست بود. سر میز کارش رفت، نگاهی به تلگرافچی پیر کرد. اما چیزی نگفت. آنها مقصود یکدیگر را بیواسطه زبان درک میکردند و غالباً یکی دو ساعت میشد که

يك كلمه نيز باهم سخن نمی گفتند. اما جانشان نزديك بهم بود و از مكنون قلب يكديگر آگاه بودند. اسپنگلر تخم مرغ آب پزرا از روی يك دسته ورقه تلگراف برداشت و آنرا در دستش وزن کرد و دوباره بجای خود گذاشت. يادش بدخترك افتاد، لبهايش را بتقليد او غنچه کرد و ادای حرف زدن او را در آورد: «تو مرا دوست دادی، نداری؟ البته که دوست داری!»

تلگرافچی پير نگاهش را بر رئیس اداره انداخت و از او پرسید:
«تو اين حرفها چیست!»

اسپنگلر گفت: «ويلی عقیدهات راجع بزنی جوانی که اين حرفها را بزنی چیست؟ - تو مرا دوست داری، نداری؟ البته که دوست داری. خودت میدانی که دوستم داری.»

آقای گروگن گفت: «منکه سردر نمیآورم.»

اسپنگلر پرسید: «تو اگر بجای من بودی اينطور زنی را دوست داشتی؟» و باز ادای دخترك را در آورد: «تو مرا دوست داری، نداری؟»
مدام از اين حرفها میزند.

اسپنگلر صورتش را بادست مالید. انگار با اين عمل میخواست بر سرخوشی خود غلبه بکند و گفت: «امشب کار فوق العاده ای که نداریم؟»
گروگن گفت: نه، اما اين باران آدم را کلافه میکند.

اسپنگلر گفت: «نامه رسان جدیدمان چطور است؟»

- بهترين نامه رسانی است که من به مر م دیده ام. شما عقیده تان

چیست؟

اسپنگلر جواب داد: «من از همان روز اولی که اينجا آمد و تقاضای

شغل کرد از او خوش آمد.» این را گفت و بلافاصله تکرار کرد: «دوستم داری، نداری؟» نمی توانست طرز حرف زدن شیرین دیانارا از یاد ببرد. بعد ادامه داد: «خوشوقتم که از نامه رسان راضی هستی. اما ویلی مجبور نیستی اینجا بمانی و در را قفل کنی. من خودم در را می بندم، کارهایی دارم که باید انجام بدهم. اما این نامه رسان هم اسم جالبی دارد. اینطور نیست؟ هومر مکالی! بعقیده تو چرا پدرش اسم او را «هومر» گذاشته؟ چرا «توماس» یا «ویلیام» یا «هنری» و اسمهایی از این قبیل بروی او نگذاشته؟» اسپنگلر منتظر جواب نماند و بتقلید دیانارا لبش را غنچه کرد: «البته که دوستم داری.»

گروگن گفت: «اسم برادرش هم یولیسس است. اما خواهش بس نام دارد.»

اسپنگلر گفت: «هومر. یولیسس. بس.»

گروگن اضافه کرد: «و اسم برادر دیگرش مارکوس است. مارکوس در جبهه خدمت میکند.»

اسپنگلر گفت: «چه اسمهای جالبی. ویلی چرا بخانه نمیروی؟»

آقای گروگن گفت: «خانه؟» و تبسمی کرد و گفت: «تو اگر مزاحم تو نیستی اجازه بده. این جاپهلوی تو باشم. من وقتی کارم تمام میشود جایی ندارم که بروم و کاری ندارم که بکنم. فقط میخوابم و از خواب هم که لذتی نمی برم. همان خواب ابدی را که در پیش دارم برایم کافی است.»

اسپنگلر مثل کسی که بیچه ای حرف میزند به گروگن گفت: «بین ویلی و من نمیخواهم تو بیچوجه دلو افس باشی. من میدانم که تو نگرانی.»

امانمیخواهم که نگران باشی. تو پیر نیستی و هیچکس هم در این دنیا ترا
بازنشسته نخواهد کرد. تو میدانی که در این اداره من بی تو کاری از دستم
بر نمیآید. تو صد سال عمر خواهی کرد و همه روزه عمرت را هم بکار مشغول
خواهی بود.

تلگر افچی پیر گفت: «متشکرم.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد به آرامی
گفت: «امشب هم دچار حمله کوچکی شدم. البته مهم نیست. من
میدانم که این حمله‌ها وقت معین دارد و از آن چاره‌ای نیست. خوشبختانه
پسرك اينجا بود و اورا فرستادم دو برابریم بنمرد. اما من بی اجازه دکتر نباید
دوا بخورم. باید نزد دکتر بروم و استراحت بکنم.»

اسپنگلر گفت: «دکترها که عالم بتمام اسرار نیستند. آنها از ماده
خبردارند و از روح بی خبرند و من و تو هم بار و حمان زنده ایم.» و بعد ناگهان
اضافه کرد: «تو مرا دوست داری. نداری؟» و ادامه داد: «دکترها که همه
چیز را نمیدانند، آنها فقط از اسرار ماده باخبرند. شاید بهتر باشد تو کمی
استراحت بکنی.»

گروگن گفت: «آه موقع استراحت من هم میرسد. استراحت ابدی را
در پیش دارم.»

اسپنگلر گفت: «ویلی برو بنوشابه فروشی «کوربت» و جامی بزن
و بموسیقی گوش بده. بعد برگرد و باهم از گذشته یاد خواهیم کرد. از
«ولینسکی» و «تاملینسون» و «دیون پرت» پیر حرف خواهیم زد. از مهندس
برق «هاری بل» و از «فرد مالکین تیر» دیوانه و «جری بتی» زیبا سخن خواهیم
گفت. حالا برو، یکی دو جام بنوش و وقتی برگشتی با یاد گذشته خود را

مشغول خواهیم کرد.»

گروگن گفت: «میدانی تو، من نباید لب بمشروب بزنم. خیلی برایم

ضرر دارد.»

اسپنگلر گفت: «میدانم که تو نباید لب بمشروب بزنی. اما ضمناً میدانم

که خیلی مایلی جامی بزنی. و گاهی آنچه دل آدم میخواهد مهمتر است تا آنچه

لازم است بکند. پس برو و جامی بزن.»

گروگن گفت: «بسیار خوب.» و از اداره بیرون رفت.

در چند دقیقه اخیر مرد جوانی چند بار از جلوی اداره رد شده بود و

نگاهی بداخل انداخته بود. این مرد جوان در پیاده‌رو کشیک میکشید تا

اسپنگلر تنهاماند. پس داخل اداره شد و جلوی پیشخوان ایستاد. اسپنگلر

متوجه او شد، او را شناخت، نزدش رفت و پرسید:

«حالت چطور است. خیال میکردم مدت‌هاست بوطنت «پنسیلوانیا»

برگشته‌ای. مادرت که پول برایت فرستاد. توقع نداشتم که برگردی تا پول مرا

پس بدهی.»

مرد جوان گفت: «نیامدم که پول ترا پس بدهم. آمدم تا پول بیشتری

از چنگت دریابم. بالتماس و خواهش هم اینکار را نخواهم کرد...» سرفه

ای کرد و حرفش را تمام کرد: «... آمدم تا بزور بگیرم.»

اسپنگلر گفت: «مگر بسرت زده؟ یعنی چه؟»

مرد جوان از جیب کتش دست راستش را در حالی که طپانچه‌ای را

گرفته بود در آورد و گفت: «یعنی این!» دستش میلرزید. اما طپانچه را

همچنان در برابر اسپنگلر گرفته بود. اسپنگلر که هنوز کمی مست و

سرخوش بود مقصود جوانك را در نمی یافت .

جوانك گفت : «یالا . پول بده . هرچه پول اینجا هست بده . این روزها همه آدم میکشند و منهم باکی ندارم از اینکه ترا سر به نیست کنم . حال دست خودم نیست و نمیخواهم اسباب زحمت بشوم . اما اگر هرچه پول اینجا هست تحویل من ندهی ، ترا باتیر خواهم زد . پس پولها را بده . زود باش .»

اسپنگلر در گاوصندوق را باز کرد و از کشورهای مختلف آن پولها را جمع آورد . پولها را اعم از اسکناس ، سکه های مرتب در کاغذ پیچیده شده ، پول خرد ، خلاصه همه را روی پیشخوان جلوی جوانك ریخت و گفت :
- من بهر جهت بتو پول میدادم ، اما نه از آن جهت که مرا باطیانچه ات تهدید میکنی ، از آن جهت که بیول احتیاج داری . بیا . این تمام پولیست که در این اداره موجود است . آنرا بگیر و با اولین قطار بوطنت برگرد . بجایی که وابسته بآنی برگرد . منهم این دزدی را گزارش نخواهم داد . خودم از جیب خودم پول اداره را خواهم پرداخت . هفتاد و پنج دلار پول است .
و منتظر شد تا جوانك پولها را بردارد . اما او دست بیولها نزد .

اسپنگلر گفت : «باور کن از صمیم قلب می گویم . پولها را بردار و برو . تو باین پول احتیاج داری . تو که جانی نیستی و هنوز آنقدرها فاسد نشده ای که نتوان نجاتت داد . مادرت با انتظار توست ، این پول را من بمادرت هدیه میکنم . تو آنرا از راه دزدی بدست نیآورده ای . پول را بگیر و طیانچه را بیانداز دور و بوطنت برگرد . طیانچه را که از خودت دور کنی حالت جامی آید .»

مرد جوان طپانچه را در جیب گذاشت. دستی را که با آن طپانچه را گرفته بود روی دهانش که میلرزید گذاشت و گفت: «باید بروم و باین طپانچه كلك خودم را بکنم.»

رئیس تلگرافخانه گفت: «مثل دیوانه‌ها حرف نزن.» و پولها را از روی پیشخوان جمع کرد و دستهای پراز پولش را بطرف مرد جوان دراز کرد و گفت: «بیا، این تمام موجودی اداره است. آنرا بگیر و برو. برگرد بوطنت. همین. اگر هم میل داری طپانچه‌ات را پیش من بگذار. اینها همه مال تو. بده پول توست. لابد کار دستخوانت رسیده که برای پول طپانچه میکشی. من میدانم الان در چه حالی، چون خودم هم وقتی باین حال دچار شده‌ام. همه مردم وقتی با چنین حالتی دست بگریبان بوده‌اند. گورستانها و زندانهای ما پراز جوانان خوب امریکائی است که از بخت بد و یاد برابر موارد دشوار زندگی، جازده‌اند. آنها گناهی ندارند. بیا پول را بگیر دو بوطنت برگرد.» و جمله اخیر را بشرمی خاصی گفت.

مرد جوان طپانچه را از جیب در آورد و روی پیشخوان، جلوی اسپنگلر گذاشت و اسپنگلر آنرا برداشت و در کشوی قفسه انداخت. جوانك گفت: - شما را نمی‌شناسم. اما هرگز در عمرم کسی با من اینطور تا نکرده است. من نه طپانچه را میخواهم و نه پول را میگیرم و با اینحال بوطنم برمی‌گردم. و از همین راهی که باین اداره آمدم برمی‌گردم. بعد سرفه‌ای کرد و گفت: «نمیدانم مادرم این سی دلار را از کجا سرهم کرده زیرا میدانم که او هم آه در بساط ندارد. پولی را که برایم فرستاد صرف عرق خوری و قمار کردم. و...»

اسپنگلر گفت: «حالا بیا تو و بنشین باهم حرف بزنیم.» جوانك لحظه‌ای تأمل کرد و بعد رفت روی صندلی کنار میز رئیس تلگرافخانه نشست. اسپنگلر خودش روی میزش نشست و گفت: «ترا چه میشود؟»
- خودم هم نمیدانم. گمان میکنم مریض باشم. شاید هم سل گرفته باشم. نمیدانم. اگر هم سل نداشته باشم، این طرز زندگی مرا مسلول خواهد کرد. نمیخواهم شکایت کنم اما همیشه بدآورده‌ام. البته خودم هم بی تقصیر نیستم. دیگر بروم. از شما ممنونم. روزی از شما یادخواهم کرد.
مرد جوان پاشد که از اداره بیرون برود.

اسپنگلر گفت: «صبر کن، یکدقیقه بنشین. وقت که داری. غصه نخور و از حالا سعی کن در زندگی شتاب نکنی، و همه چیز را با سر همبندی پایان نرسانی. کمی آهسته‌تر و معقول‌تر باش. جوانی مثل تو بچه کاری ذوق دارد؟»

جوانك گفت: - نمیدانم، نمیدانم از کدام راه بروم و چه روشی در پیش بگیرم. وقتی بوطن خود برگشتم نمیدانم پته خواهم کرد. نمیدانم بچه معتقد باشم. هیچ هدفی و نقشه‌ای ندارم. پدرم واعظ بود و وقتی من سه ساله بودم عمرش را بشما داد. من نمیدانم برای چه زنده هستم؟ فایده زندگی چیست؟ اصلاً در این دنیا چه میشود کرد؟

- همه کار و هیچ کار. نوع کار مهم نیست، هر کار خوب و شرافتمندانه‌ای که پیش بیاید.

جوانك گفت: «همه عمر من در اضطراب و نگرانی گذشته است. از هیچ چیز راضی نیستم. همه چیز دلم را میزند. از مردم بیزارم. از برخورد

و معاشرت با آنها عقم می‌نشیند. اطمینانی ب مردم ندارم. از زندگی آنها،
ا حرفهای بیمعنایشان، از اعتقاداتشان، از دست و پنجه نرم کردنشان با
یکدیگر، از همه اینها دلم بهم میخورد.

اسپنگر گفت: «تمام افراد، در زندگی‌شان لحظاتی بهمین حالات
 دچار شده‌اند.»

جوآنک گفت: «خودم حال خودم دستم است و خودم راهم تا حدی
می‌شناسم. بیکسی، بی‌پشتیبانی، خود را مسئول همه چیز خود دیدن مرا
باین حد خسته کرده است. دیگر از خودم و از زندگی بیزار شده‌ام. هیچ
چیز بمن لذت نمی‌بخشد. مثل اینکه دنیا خراب شده و مردمش دیوانه
شده‌اند. این زندگی که من می‌کنم آن زندگی که در آرزویش هستم نیست.
اصلاً از زندگی هر جورش که باشد بدم آمده. این بدبختی و بیزاری - از فقر
نیست. من میدانم که مخصوصاً حالا میتوانم کاری برای خودم پیدا
کنم. اما از کار فرماهائی که باید برای کار با آنها رجوع کنم بیزارم. آنها
بنظرم آدمهای خوبی نیستند و بدم می‌آید که خود را پست کنم و تملق آنها
را بگویم. بعلاوه خوشم نمی‌آید کسی بمن امر و نهی کند. وقتی در نیویورک
بودم، هم چنین در نیسیلوانیا چند بار کارهائی پیدا کردم. اما همه این شغل
ها را از دست دادم. زیرا مرتب با همکارهائیم دعوا میکردم و رؤسایم عذرم
را میخواستند. چهار یا پنج روز، يك هفته، یا يك هفته و نیم طول نمی‌کشید که
از کار بیکار میشدم. هیچ شغلی را بیش از یکماه ادامه نداده‌ام.»

«حتی در نظام اسم نوشتنم زیرا فکر کردم بالاخره این بهترین
کاریست که میتوان کرد. آدم بجائی میرود و شاید سر به نیست شود و

دیگران را و خودش را از شر خود راحت کند. این فکر را هم کردم که اگر در نظام با آدم فرمان میدهند بالاخره حق دارند. چون تاحدی برای هدف صحیحی است. هر چند درست نمیدانم که هدف صحیحی هم در کار باشد. اما بالاخره آدمی که میجنگد باید هدف درستی داشته باشد. اما از آنجا هم مرا راندند. از معاینه بدنی رد شدم. نه فقط از این نظر که ریه‌هایم ضعیف بود، بلکه علت‌های دیگر هم بود که عاقبت سر در نیاوردم. حال تحقیق علت‌های دیگر را هم نداشتم. «مرد جوان بسرفه افتاد، این بار یک دقیقه درست سرفه‌اش ادامه یافت. اسپنگلر کشوی قفسه‌ها را باز کرد و یک بطری کوچک در آورد و گفت: «یا یک جرعه بنوش.»

جوانك گفت: «متشکرم. در مشروب هم افراط میکنم. اما الان به- مشروب محتاجم.» بعد جرعه‌ای نوشید و بطری را پس داد و گفت: «ممنونم.» اسپنگلر تصمیم گرفت که جوانك را بحرف زدن و درد دل کردن تشویق کند. پس از او پرسید: «چه کتاب‌هایی میخوانی؟»

جوانك جواب داد: «آه، همه جور کتاب لااقل هر چه بدستم بیافتد. وطنم که بودم همه جور کتابی میخواندم. پدرم يك عالم کتاب داشت. نه فقط کتاب‌های مذهبی، بلکه کتاب‌های خوبی هم از نویسندگان بزرگ داشت. نویسنده محبوب من «ویلیام بلیک» بود. لابد با تارش آشنا هستید. شکسپیر، میلتون، پوپ، دونه، دیکنس، تا کری- همه اینها را هم میخواندم. تمام کتاب‌هایی را که پدرم داشت خوانده‌ام. بعضی از آنها را دو مرتبه و بعضی را حتی سه بار هم خوانده‌ام. از خواندن خوشم می‌آمد. همین. اما حالا حتی رغبت نمیکنم نگاهی بروزنامه بیاندازم. اخبار را میدانم.

در تمام دنیا خبری غیر از ویران کردن و کشتن نیست . این خبر هر روز
هست و کسی هم ککش نمی‌گذرد . و سرش را در دست گرفت و بی اینکه سرش
را بلند کند و بمخاطبش نگاه کند بنرمی بحرف زدن ادامه داد : « من
نمی‌توانم از شما و از آدمیت شما تشکر کنم . راستش اگر شما در برابر
من ترس از خود نشان داده بودید یا بمن درشتی کرده بودید شما را باتیر
میزدم . تمام مردم یا ترسو هستند یا خشن . خوب میدانم که من برای پول
گرفتن بروی شما طایفه نکشیدم . نمی‌دانم می‌فهمید یا نه . اما من اینجا ،
باطیانه ام آمدم که شما را امتحان کنم ، بینم این تنها مردی که یکبار
بمن نیکی کرده است آیا واقعاً نیک است یا بر حسب اتفاق آن نیکی را در
حق من کرده است ؟ من باورم نمی‌شد که در این دنیا ممکن است مردی
واقعاً بخاطر خوبی ، خوبی بکند . احساسی که مدت‌هاست من با آن دست
بگریبانم مرا نسبت بهمه چیز و همه کس بدین کرده . مدت‌ها من در این
فکر بودم که نوع بشر زبون و فاسد است . باین عقیده بودم که در تمام
دنیا مردی که انسان واقعی باشد و لایق احترام باشد وجود ندارد . مدت‌ها
بود که همه مردم ، اعم از زبون‌ها و مغرورها ، مورد تنفرم بودند . و ناگهان
هزارهافر سنک دور از وطن ، در شهر بیگانه‌ای ، بمردی برخوردیم که خلاف
ادعایم را ثابت میکرد . مرد نیکی را دیدم و این امر مرا ناراحت کرد .
مدت‌ها ناراحتم کرد زیرا اساس اعتقاداتی را که قبلاً داشتم سست کرد . باور
نمی‌کردم ، مجبور بودم در این باره تحقیق بیشتری بکنم . میل داشتم که
چنین مردی وجود داشته باشد . آرزو می‌کردم واقعیت وجود چنین مردی
بدینی مرا بزاید . سالها بود که باخود می‌گفتم - بگذار مردی را بیابم

که دنیا فاسدش نکرده باشد تا منم بتوانم بامکان این عدم فساد بیاندیشم. تا بتوانم بشر اعتقاد پیدا بکنم و بزندگی ادامه بدهم. بار اول که باشما برخوردیم باورم نشد و آنرا حمل باتفاق کردم. اما حالا دیگر مطمئن هستم. من دیگر توقعی بیش از این از شما ندارم. شما آنچه را که باید بمن میدادید داده اید. بیش از این نمی توانید چیزی بمن بدهید. میدانم که می فهمید چه میگویم. اگر از روی این صندلی پاشوم برای خدا حافظی خواهد بود. نگران من نباشید، بوطنم، بجائی که وابسته آنم برخورد خواهم گشت. و از این بیماری هم نخواهم مرد. زنده خواهم ماند و زندگی خواهم کرد و حالا میدانم که چگونه باید زندگی کرد. « سر جوانك همانطور پائین بود، بعد آرام پاشد و باسپنگلر نگاه کرد و گفت: « بكدنيا متشكرم. »

اسپنگلر جوان را که از اداره بیرون میرفت با چشم بدرقه کرد. بطرف گاوصندوق رفت و پولها را بجایش گذاشت. طپانچه جوانك را برداشت و گلوله های آنرا خارج کرد و طپانچه را در کشو و گلوله ها را در جیب کتش گذاشت. بعد بطرف قفسه آهنی که در هر کشوی آن تلگرافهای صادره بيك ناحیه، دسته شده بود رفت و تلگرافى را که جوانك بمادرش مخابره کرده بود در آورد. بيك صفحه کاغذ تلگراف جلوی خود گذاشت و شروع بنوشتن کرد:

« خانم مارگرت استریکمن

۱۸۷۴ کوچه بیدل

نیویورک، پنسیلوانیا

مادر عزیزم. پول رسید متشكرم. بزودی حرکت. همه چیز

خوبست .»

کلمات تلگراف را خواند و تصمیم گرفت لغت «خوب» را به «روبراه» تغییر بدهد. بعد لحظه‌ای دربارهٔ جوانان اندیشید و آخر تلگراف اضافه کرد: «علاقمند بشما، جان.» بعد پشت میز آقای گروگن نشست و با فشاردکمه ای با گیرنده ارتباط پیدا کرد. چند لحظ بعد گیرنده جواب داد و اسپنگلر تلگراف را مخابره کرد. کمی هم سر بسر گیرنده تلگراف گذاشت و از دیدن نقطه‌ها و خط‌ها که جواب گیرنده را در برداشت تبسم کرد. وقتی صحبتش تمام شد پاشد و رفت پشت میز خودش نشست.

ویلیام گروگن وارد اداره شد و روی همان صندلی که چند دقیقه پیش جوانان نشسته بود، نشست. اسپنگلر از تلگرافچی پیر پرسید: «حالا چطور؟»

آقای گروگن گفت: «خیلی بهترم. دو تا گیلان مشروب خوردم و با آواز سربازها گوش دادم. آنها از ماشین خود کار موسیقی نوشابه فروشی کوربت با وجودیکه آوازهای قدیمی را مینوازند، خوششان می‌آید. این آوازه‌ها را بعمرشان نشنیده‌اند.»

اسپنگلر گفت: «تو مرا دوست داری؟ نداری؟ بله داری. خودت میدانم که دوستم داری. ویلی این حرفهائی است که دیانسانداً می‌زند، با همین جسارت و با ادا و اصول خاصی. بنظرم آخرش بسا از دواج خواهم کرد.»

اسپنگلر خیال بافی دربارهٔ محبوبش را موقوف کرد تا بقیافهٔ دوست پیر و قدیمی اش نگاه کند. پس گفت: «آوازه‌های قدیمی خوبند.» آقای گروگن گفت: «توم یادت می‌آید، دیون پرت، پیر آن اشعار را

چطور با آواز میخواند؟»

البته که یادم است. تا این اداره پابرجاست صدای او در گوش من طنین انداز است. همین الان صدای او را می شنوم. نه فقط اشعار و قصائد، قدیمی را که او با آواز میخواند، بلکه اشعار مذهبی اش را هم می شنوم. آوازهائی را که روزهای یکشنبه میخواند. یادت است؟»

آقای گروگن گفت: «آنهارا هرگز فراموش نخواهم کرد. تمام آوازه‌های مذهبی اش یادم است. البته او دوست داشت که تظاهر بلامذهبی بکند. اما تمام یکشنبه‌ها سرود مذهبی میخواند. تنباکو میجوید و تلگراف مغایره میگرد. صدای آواز خواندنش قطع نمیشد. و یادم است که آب تنباکوهارا در سلفدان تف میگرد. صبحهای یکشنبه هر روز با این آواز کارش را شروع میکرد: «خوش آمدی ای صبح‌فیر و زای روز آسایش مقدس، مرد بزرگی بود. و بعد کم کم این شعر را میخواند: «امروز روز روشنائی است. بگذار در آن جانوری بتابد.»

اسپنگر گفت: «خوب یادم است. بگذار آنجا نوری بتابد. یادم هم هست که آب تنباکو را که در دهانش جمع میشد توی سلفدان تف میکرد.»

آقای گروگن ادامه داد: «بعد میخواند: «خداوند! ای خدای شب و روز. ترا برای نعمت روشنائی که بمان عطا کرده‌ای سپاس می‌گذاریم.» لامذهب بزرگ! اما بیش از همه عاشق نور و زندگی بود. بیش از همه ایمان داشت. و بعد روز که پایان میرسید، آهسته پامیشد، تمدد عضلاتی میکرد و بنرمی میخواند، اکنون پایان روز فرارسیده و شب پرده خود